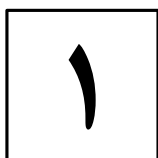




کرنانوازان به همراه چاووش خوانی استاد توکل سالن را به لرزه در آورده بودند. بوی اسپند کل فضا را پر کرده بود. موج حزن و اندوه در سینه مردم عاشق و همچنین فضای حسینییه سایه افکنده بود. صدای گریه و ناله از هر نقطه‌ای بین جمعیت زنان و مردان به گوش می‌رسید. حسینییه ثارالله مملو از شیفتگان و عاشقان امام حسین (ع) بود و با اجرای مراسم آیینی تعزیه، روح عاشورا را در لحظه لحظه خود جاری می‌کرد. بوی آشنای غذای نذری که راهی به فضای بسته و روحانی حسینییه پیدا کرده بود، شامه‌ها را نوازش می‌داد.



صدای طبل با ورود پیش خوان همراه شد. سید کاظم، پیر گروه با گام‌هایی کُند و با ضرب آهنگ، دم‌گیری و هم‌سرایی خود را مقابل تماشاگران عزای حسینی شروع کرد:

— سپه سالار تشنه لبان، عمو جان / ای علمدار حسین،
 عمو جان! / رنگم از سوز عطش بین شده زرد، عمو جان! /
 هیچ‌کس رحمی به طفلکم نکرد، عمو جان / یا سؤالی یا
 جواب، عمو جان! / یا یک جرعه آب، عمو جان عمو جان...
 با اشاره فاضل به گوشه سالن، صدای شیپور و سنج، ورود اشقیا را اعلام می‌کند. اینجا بود که رسول با پوشش قبا و عبای مخمل قرمز رنگ و کلاه خود برنجی و شمشیری در دست در نقش ابن سعد در کنار تختگاه شروع به رجز خوانی می‌کند. برای لحظاتی حتی رنگ نگاه تماشاچیان، این دلباختگان حسین و صحابه‌اش، عوض می‌شود. او با صدایی بلند و رسا، یاران و اهل بیت پیامبر را به نبرد می‌خواند...

دوباره صدای ضرب طبل‌ها شور دیگری به مجلس می‌بخشد. تا این که بالا رفتن تشنگی و عطش کودکان حسین

تاب و تحمل از دل عزیز و یار حسین می‌ریاید.

فاضل سریع وارد اتاق تمرین شد. او را کنار پنجره کوچک اتاق که از آن جا حیاط حسینیه پیدا بود، دید. نزدیک رفت و دست بر شانه عباس خوان محله گذاشت.

– بسم الله! مردم منتظرن.

نفس بلندی کشید و به سمت فاضل برگشت. پیر سبز رنگ روی کلاه خودش با تکان او موجی به خود گرفت. الحق زره آهنی و شال سبز دور کمر بر اندامش خوش نشسته بود و مثل همیشه در نگاه مردم تداعی گر پهلوان و یار وفادار حسین، ابوالفضل العباس بود. نگاه خسته‌اش را به چشمان فاضل دوخت و با صدایی آهسته اما محکم گفت:

– من حاضرم... یا علی!

فاضل لبخند دلگرم کننده‌ای تحویلش داد و خود را کنار کشید و گفت:

– یا علی!

از اتاق خارج شد. به سمت دوبال رفت. اسبی که هر سال برای تعزیه از آن استفاده می‌کردند و جفت زدن در نمایش تعزیه را آموخته بود. با یک حرکت روی آن نشست. کمی خم شد و مثل شب‌های پیش دست نوازشی بر یال آویزان دوبال کشید. شاید همین حرکت قبل از شروع مراسم، زمزمه هر شب دو نفره او با دوبال بود.

در محوطه بزرگ حسینیه، نگاه همگان به سمت ورودی سالن و پرده ضخیم بود. مجلس با ورود نور دیده و همراه باوفای حسین شور دیگری به خود گرفت. گویی منتظر بودند به واسطه رشادت‌های یار و همراه حسین (ع) انتقام خود را یک‌باره از یزیدیان ملعون بگیرند و لااقل اینگونه کمی دل غم دیده شان آرام بگیرد. او سرانجام تشنگی برادرزاده‌ها را نتوانست به دیده بنگرد و این شد که به تنهایی عزم میدان کرد و به سمت شریعه فرات تاخت. همزمان با ورود شبیه خوان عباس، طبل و سنج شروع به نواختن کردند.

بلند قامتی پوشیده در عبایی سبز و کلاه خود و شال کمر، سوار بر اسب و شمشیر و مشک به دست وارد میدان می‌شود و دور تختگاه می‌تازد. با صدایی بلند رو به اشقیا گفت: «أَقَاتِلِ الْقَوْمَ بِقَلْبٍ مَهْنَدٍ أَدْبُ عَنْ سَبْطِ النَّبِيِّ أَحْمَد...» نگاه همگان به او بود. شوقی عظیم در کنج دل‌های ذاکرین حسین نشست.

ریحان نگاه مستقیمش را از عباس خوان محله گرفت و کمی در کنار زهرا سادات جا به جا شد. با اشاره فاضل، میثم شروع به پیشخوانی برای ابوالفضل العباس کرد:

– وای علی اصغر عطشان! وای بر روی خاک و غلتان / عمو تو بیا ز وفا /

نظری بنما بر این شکسته بالان / عمو ز ره احسان یکدم بکنی ثوابی از بهر تشنه پکامان / از بهر تشنه کامان آور تو مشک آبی در این بیابان.

عباس که تاب دیدن لب تشنگان کربلا را نداشت خجالت زده از روی طفلان برادر به سمت رزمگاه تاخت.

یک دم نمایش صحرای محشر کربلا به اجرا در آمد. عباس یک تنه به جنگ اشقیا رفت و دلاورانه جنگید اما تیغ تیز کینه و نفرت یزیدیان به او مجال بردن آب را برای طفلان حسین نداد. دشمن با ضربات سهمگین شمشیر، دستان عباس را قطع کرد.

قامت محمدحسین با کفن سفیدی که روی لباسش را پوشانده بود، آخرین سوز حزن و اندوه را بر دل همگان وارد کرد. دستهایش زیر کفنی غرق به خون پنهان بود و یزیدیان او را دوره کرده بودند و با لگد و ضربات شمشیر بدن او را زخمی کردند. سرانجام با طنابی او را بستند. آنگاه با گرز بر سرش، ضربات نفرت و کینه فرود آوردند. زهراسادات با دیدن صحنه عذاب نه محمدحسین بلکه ابوالفضل العباس، وفادار حسین، اشک از چشمانش فرو ریخت و چادرش را تا روی چشمانش پیش کشید و شانه‌هایش از حزن به تکان واداشته شد. مگر می‌شود شاهد جان دادن نور دیدگان حسین بود و به غریبی و مظلومیت شان نگریست! حانیه برای آرام کردن مادرش شانه‌های او را در آغوش گرفت و فشرد.

عاقبت عباس روی زمین افتاد. صدای نی و فولوت، تأثر صحنه شهادت علمدار صحرای کربلا را بیشتر و حزن انگیزتر کرد. استاد سلیمانی در نقش سیدالشهدا بر بالین جنازه برادرش می‌نشیند و با دیدن دستهای بریده برادر و تیر فرو رفته در چشمان قمر بنی هاشم چهره‌اش می‌شکند. «لِما قتل العباس بان الاِکسار فی وجه الحسین علیه السلام»

صدای گریه و شیون ذاکرین و محبان اهل بیت (ع) از هر گوشه و کناری به گوش می‌رسد.



میثم کلاه خود را از سرش برداشت و همان طور که آن را در قفسه آهنین قرار می‌داد رو به رسول با لحنی مزاح گونه گفت:

– امشب چت بود پسر؟! حسابی از خجالت کبلایی دراومدی! جووری می‌زدی که خود ابن سعد واقعی هم غلط می‌کرد اینطوری عقده خالی کنه!

رسول حین خارج کردن زره از روی لباسش گفت:

– عقده کجا بود! فقط خواستم صحنه کمی طبیعی‌تر جلوه کنه. کبلایی خودش می‌دونه قصد و غرضی در کار نیست. هر چه هست ریشه در هنرمندی ماست! صدای خنده آرام بچه‌ها، فاضل را به درون اتاق لباس و تمرین کشاند.

– خدا قوت بچه‌ها... عالی بود! اجرتون با سیدالشهدا!

همگی تشکر کنان مشغول تعویض لباس شدند. فاضل از ابتدا نیز اکبرخوان گروه بود. او به نوعی تعزیه‌گردان نیز به حساب می‌آمد و حواسش به صحنه اجرا و تعویض نقش‌ها و در کل امور مربوط به تعزیه بود. مش رضا، خادم حسینیه، مانند شب‌های پیشین با ظرف اسپند و خدقوت‌گویان وارد اتاق شد و دود غلیظی در فضای کوچک آن جا به راه انداخت. با ورود استاد سلیمانی همگی به سمت او برگشتند و خسته نباشید گفتند. استاد سلیمانی گفت:

– خدا خیرتون بده بچه‌ها! خیلی عالی بود! به یاری خدا و برکت این ایام عزیز، فردا شب هم به همین خوبی سپری میشه. من باید برم. سید کاظم تو ماشین منتظره... فقط دورخوانی امشب یادتون نره که برای فردا شب آماده باشید.

فاضل گفت:

– خیالتون راحت حاجی... تمرین می‌کنیم. به سلامت!

استاد نگاهی به کبلایی انداخت که در حال باز کردن شال سبز از دور کمرش بود.

– دست میریزاد پسر! امشب گل کاشتی. حالت که خوبه؟! با نگاهی خسته لبخندی بر لب گرفت و با احترام گفت:

– بله استاد... خوبم. ممنون از لطف شما؛ داریم درس پس می‌دیم.

– خیر ببینی! فعلاً شب همگی بخیر!

احترام به پیشکشوت در تعزیه بسیار مهم است و بچه‌ها هم احترام زیادی برای استاد سلیمانی و سید کاظم، دو پیر غلام گروهشان قائل هستند. بعد از رفتن استاد سلیمانی، فاضل نزدیک کبلایی شد. تازه کتتش را به تن کشیده بود که فاضل با گذاشتن دست بر روی شانه‌اش گفت:

– دست میریزاد محمدحسین! اجرت با آقا امام حسین!

برگشت و نگاهی به چهره آرام و محاسن کوتاه و مرتب فاضل انداخت و گفت:

– تو هم خسته نباشی، خدا قوت!

– فردا شب اجرای آخره. بهتر نیست قبل از رفتن یه نگاه دسته جمعی به

نسخه‌هامون بندازیم و چک آخر و انجام بدیم؟! به امید خدا شب آخر هم به خوبی و بدون نقص تموم بشه.

سرش را کمی نزدیک فاضل برد و گفت:

– راستش فردا از ساعت هشت تا دو بعد از ظهر کلاس دارم. بعد از اونم باید برم سر کلاس استاد رفیع برای تدریس فقه مقدماتی. بنده خدا هنوز درگیر بیماری خانومشه. بهش قول دادم این دو هفته رو به جاش میرم سرکلایش. الان هم خیلی خسته‌ام و سرم به شدت درد می‌کنه. باید برم زودتر بخوابم و گرنه فردا کم میارم؛ یه زحمتی بکش خودت هماهنگی رو انجام بده.

– باشه... نگران نباش! تو برو! من و بچه‌ها یه دور خوانی می‌کنیم بعد می‌ریم.

– خودت مگه فردا کلاس نداری؟!!

– چرا دارم ولی بعد از ظهر.

با هم دست دادند و محمدحسین با خداحافظی از او و دیگر دوستان محله هنگام خروج از اتاق گفت:

– اجر همگی با آقا امام حسین! به امید خدا و عنایت امام زمان به محفل ما، فردا شب اجرای آخر رو هم انجام می‌دیم. بچه‌ها شرمنده... به خاطر کارهای فشرده فردا نمی‌تونم تو دورخوانی امشب همراهتون باشم، ولی فاضل هست و ان‌شالله همه چیز به خوبی پیش میره. فعلاً شب همگی بخیر!

لحظه آخر رسول دستش را زوی او گذاشت و گفت:

– داداش شرمنده! فکر کنم امشب یه کم ضربه‌ها محکم بود.

همراه با لبخند ضربه آرامی روی سینه رسول زد و گفت:

– بس کن پسر! دشمنت شرمنده!

دستی به نشانه خداحافظی بلند کرد و از اتاق پشتی حسینیه بیرون رفت. صحن حسینیه خالی از مردم شده بود. از شور و حال و همه‌همه و صدای صحبت و گریه ساعات پیش خبری نبود. نگاهی به دیوار فرو ریخته سمت چپ حسینیه که به خاطر گودبرداری ساختمان مجاورش به این حال و روز در آمده بود، انداخت. بدجور به چشم می‌آمد. شاید هم فرو ریختن این دیوار بهانه‌ای شد تا مردم محله فخرآباد به فکر بازسازی این حسینیه قدیمی که جزء بناهای تاریخی این محل است، بیفتند.

حجم زیادی از سکوت بعد از آن همه سر و صدا و هیاهو، فضای روحانی آن جا و همچنین کوچه را پر کرده بود. تنها زمزمه‌های آرامی از جلوی در به گوش می‌رسید.

گویی چند نفر مشغول صحبت بودند. مش رضا یکی یکی چراغ‌های داخل حسینیه را خاموش می‌کرد.

کلاه مشکی، هنر دستان زهراسادات را روی سرش کشید و چفیه‌ای که از روی عادت در فصل سرما به جای شال گردن از آن استفاده می‌کرد دور گردنش مهار کرد. دستانش را نیز در جیب نیم پالتواش فرو برد. به محض بیرون آمدن از فضای گرم حسینیه سوز سرمای آذر ماه در جانش نشست. به این فکر می‌کرد که تنها یک شب از مراسم تعزیه باقی مانده و آنها مانند هر سال توانسته بودند با یاری دوستان و همچنین کمک و حمایت بزرگان محله از جمله پدرش با برپایی این مراسم آیینی از اربعین تا بیست و هشتم صفر، نذر هر ساله را ادا کنند و ارادت خود را به سید و سالار شهیدان نشان دهند.

همین که از در حسینیه خارج و وارد کوچه شد حاج مصطفی را مشغول صحبت با حاج آقا نعیمی و سید اسماعیل دید. صدای پدرش به گوش می‌رسید:

– الحمدلله امسال هر طور بود با همین دیوارهای فرو ریخته و با سقف نم‌حسینیه، محرم و صفر رو پیش بردیم ولی اگر از الان همت نکنیم و فکری به حال بازسازی نکنیم، سال بعد این همه عزادار و مشتاق تعزیه آلاخون و آلاخون مساجد و هئیت‌های دیگه میشن.

سیداسماعیل دستی به محاسن سفیدش کشید و گفت:

– با کدوم پول حاج مصطفی؟! ما که فعلاً هر چی تو صندوق حسینیه داشتیم خرج مراسم و غذای شبهای محرم کردیم. کلی پول هم بابت بلندگوهای جدید دادیم. درسته که مردم محل هم کمک کردند ولی خودت بهتر می‌دونی با این پول‌ها همیشه این شبها رو گردوند. همیشه صندوق بعد از محرم و صفر خالی میشه.

حاج مصطفی تسبیح شاه مقصودش را دور دستش پیچاند و گفت:

– توکل به خدا! ان‌شالله با کمک مردم محل و چند نفری از اعضای هئیت اُمناکه می‌تونن کمک بیشتری کنن با یه همت جمعی تا محرم و صفر سال بعد این حسینیه رو سرپا می‌کنیم. خدا بزرگه!

نزدیکشان شد و دستانش را از جیب در آورد و با احترام سلام کرد. ابتدا حاج آقا نعیمی با او دست داد و به خاطر هنرنمایی بی‌نظیر او در آن شب، با نگاهی تحسین‌برانگیز گفت:

– خسته نباشید پهلوان! امشب دل همه ما رو راهی کربلا کردی کبلایی. خیر دنیا و

آخرت نصیبت بشه جوون!

سید اسماعیل هم مانند حاج آقا نعیمی خدا قوتی به او گفت و دستی به شانه‌اش کشید. و در این بین حاج مصطفی با نگاهی رضایت‌مند قامت پسرش را به نظاره نشست.

با احترام از آنها تشکر کرد و رو به پدرش گفت:

– حاجی من به سر میرم قنادی... گوشیمو عصری که می‌اومدم حسینیه، اونجا جا گذاشتم. به حاج خانم بگید یه وقت دیر شد، نگران نشن.

– باشه... کلیدها رو داری؟

– قبل از شروع مراسم از قاسم گرفتم.

– برو... به امان خدا!

از جمع سه نفره آنها خداحافظی کرد و مسیر کوچه پهن حسینیه را در پیش گرفت. در سکوت و تاریکی یکپارچه کوچه گام‌هایی آهسته و نرم برداشت تا به خیابان اصلی برسد. گویی می‌خواست خستگی و استرس نه شب اجرای تعزیه را با این قدم‌زدن از تن بیرون کند. کوچه حسینیه کوچه‌ای نسبتاً پهن و عریض بود که وجود سقاخانه‌ای سبز رنگ در ابتدای آن، نشانه‌ای مقدس برای کوچک و بزرگ مردم محله بود. مکانی آشنا و امن برای شمع‌های روشن و سنگ صبور دعا‌های کوچک و بزرگ و درد‌های مردم این محل. در کودکی هر گاه در مسیر بین خانه و قنادی گم می‌شد، وجود این سقاخانه در ابتدای کوچه حسینیه، او را بی‌هیچ دلهره‌ای به مقصد می‌رساند. هنوز چند شمع نیمه‌جان محفظه پشت میله‌های سبز را روشن نگه داشته بود. دستی به حفاظ مشبک سبز رنگ کشید و از کنار آن عبور کرد.

دوران خاطره‌انگیز کودکی و نوجوانی‌اش در کوچه پس کوچه‌های همین محله قدیمی و اصیل گذشت. از آسیاب والی و پارک امین الدوله که حالا تبدیل به پارک شهر شده و خاطره قنات که هنوز آبش در جوی‌های محله روان است. هنوز هم اول بهار پیچ امین الدوله که خاستگاه اولیه‌اش از همین پارک امین الدوله بود، پای هر رهگذری را در محله‌های فخر شل می‌کند. درختان کهنسال اینجا شناسنامه قدمت و طول عمر این محله و خاطراتش است. خاطراتی که برای داشتن شان باید یک عمر زندگی کرد.

قدم زنان با احساس‌سرمایی بیشتر از لحظات قبل به خیابان اصلی رسید. با دیدن تابلوی قنادی به آن طرف خیابان رفت. با کمی تقلا توانست قفل کتابی و بزرگ کرکره قنادی را باز کند. وارد مغازه شد و با زدن کلید برق، فضای داخل قنادی روشن شد.

هنوز فضای بزرگ داخل قنادی پر از بوی خوش کیک یزدی نذری بود. حاج مصطفی در طول ده شب تعزیه، دستور پختش را به کارکنان قنادی می‌داد و سپس به حسینیه اهدا می‌کرد تا همراه با شیر بین مردم محل خیرات شود.

گوشی‌اش را از روی میز مدیریت برداشت و دوباره با خاموش کردن برق‌ها و قفل کردن در، مسیر خانه را در پیش گرفت. فاصله بین قنادی تا کوچه آنها حدود پنج دقیقه‌ای پیاده راه داشت. به خاطر نخوردن شام و فشار جسمانی و سوز گلو ناشی از فریادهای روی صحنه با احوالی نه چندان مساعد از کنار قهوه خانه فخر که متعلق به آقا ولی و چسبیده به قنادی شان بود، گذشت. نگاهی به خیابان خلوت انداخت و از آن عبور کرد.

خواست در امتداد دیوارهای سفارت رومانی راه کوچه‌اش را در پیش بگیرد که ناگهان به فاصله دویست متر پایین‌تر از قنادی صدای جیغ زنی به گوشش رسید. سریع برگشت؛ از آن فاصله چیزی به وضوح دیده نمی‌شد اما دید که مردی از ماشین شاسی بلند سفیدی پیاده شده و قصد دارد به زور زنی را سوار اتومبیل خود کند. زن نیز تولاکنان و جیغ زنان می‌خواهد از دست او بگریزد.

با دیدن این صحنه تعلق نکرد. گوشی را داخل جیب شلوارش سراند و با خونی به جوش آمده به سمت آنها دوید. مانند آن بود که کسی خواهرش حانیه را به زور با خود می‌برد. به سرعت باد به همراه سوزش معده‌ای که امانش را بریده بود نزدیک آنها شد. حال که نزدیک‌تر شده بود، دید که مردی لاغر اندام دست دختر جوانی را گرفته و سعی دارد او را به زور داخل اتومبیل بکشانند.

– ولم کن عوضی!

مرد که گویی در مقابل تقلائی بی‌نتیجه دختر زورش زیاد بود هنگام کشیدن او به سمت اتومبیل لگدی هم به ساق پای او زد و دختر ضمن افتادن روی زمین روسری‌اش نیز باز و از زیر پاهای مرد به داخل جوب بزرگ کنار خیابان افتاد. دختر فریاد زد:

– گم شو کثافت! چی از جونم می‌خواهی؟!

– خودت می‌دونی چی می‌خوام.

تا این جمله از دهان مرد جوان خارج شد، مشت محکم محمدحسین به سمت او نشانه رفت. خون از بینی مرد فواره زد اما خود را نباخت و او نیز مشت حواله گونه محمدحسین کرد که او نیز نتوانست به موقع جا خالی دهد. مشت او سیاهی را در

چشمانش کشاند اما سعی کرد بر خود مسلط شود. دختر با دیدن آن دو کمی خود را عقب کشید و با نگرانی به آن‌ها چشم دوخت. محمدحسین توانست یقه مرد را بگیرد و او را به بدنه ماشین بچسباند. با زانوی پای راستش ضربه محکمی به شکم مرد جوان وارد کرد. مرد لحظه‌ای دست از تقلا برداشت و خم شد. محمدحسین به خیال این که توانسته او را مغلوب کند از گارد دفاعی خود خارج شد که همین لحظه مرد جوان از غفلت او سود برد و با هل دادنش به عقب خیلی سریع و فرزند سوار ماشین شد و قبل از آن که دست محمدحسین به او برسد با فریاد به راننده گفت: «بزنی برو... زود باش!» و این جا بود که محمدحسین تازه متوجه شد که آن‌ها دو نفر بودند و تعجب کرد که چرا راننده به کمک دوستش نیامده بود. اتومبیل زوزه کشان از مقابل چشمانشان گریخت. روی پاهایش خم شد تا لختی نفس بند آمده‌اش ریتم منظمی به خود بگیرد. همانطور که خم شده بود، فهمید دختر جوان با دردی که از ناحیه پا عارضش شده بود، قصد بلند شدن دارد. برگشت و به او نزدیک شد. اما به خاطر موهای پریشان دور شانه دختر که جلوی صورتش را پوشانده بود، رو از او گرفت، نگاهی کلافه به کفش‌های دختر انداخت و در حالیکه سوزش دردناک معده و حالا دردگونه بر او چیره شده بود، پرسید:

– شما حالتون خوبه؟

دختر وقتی به پرسش او نگذاشت و به سختی از جایش برخاست. بدون آن که به چهره ناچسب‌اش نگاه کند، با نفس‌هایی بلند روی زمین اطرافش را جست. با دیدن روسری‌اش داخل جوب کثیف و بدبو زیر لب «لعنتی» گفت و با برداشتن کیسه نایلونی که به نظر حاوی دارو می‌آمد، صاف ایستاد.

محمدحسین با فاصله و البته گیج و بلاتکلیف سرش را کمی بالا گرفت و گفت:

– اگر حالتون خوب نیست این نزدیکی‌ها یه درمانگاه شبانه روزی هست، می‌تونیم بریم اونجا... خواهر با شمام!

دختر باز هم بی‌آن که جوابی دهد، پای دردناکش را روی زمین کشاند و با دیدن آمپول‌های شکسته داخل نایلون آه از نهادش بلند شد و زیر لب گفت: «آشغال بی‌همه چیز... پسرتم هم عین خودت لجنه. چقدر پول بابت اینا دادم! عوضی‌ها...»

محمدحسین با تردید در حالی که همچنان سعی داشت به چهره او نگاه نکند، پرسید:

– شما اونا رو می‌شناختید؟! اگر می‌شناسید می‌تونید همین الان برید کلانتری محل و اطلاع بدید. خواهر با شمام... میگم اگر...

دختر با یک حرکت ناگهانی به سمت او برگشت و سینه به سینه او ایستاد و با زل